



دور ساعت هشت

1

دیوار

3

تب پاییز

5

هیچ می دانی؟

7

باید بنویسم

9

هول

12

باغ آلبالو

14

آن بالا

19

خطهای دور

21

شمارهٔ صفحه	فهرست اشعار
	چشمها و سوغات
23	صبح
25	با تو هم
27	مگر زبانم ...
30	سپید امشب
32	زیر باران
34	چشمهای نادر
37	دوباره از نو
41	نهاد من
44	

شمارهٔ صفحه	فهرست اشعار
48	زن ایرانی
51	زیر هياهو باران
53	هوا طوفانیست
56	چند قدم دورتر
58	حضور بی حضور
61	امروز
65	سکوت لبریز معناست
67	همزبان
69	خرمن و آتش

شماره ۶ صفحه	فهرست اشعار
	همیشه خمار
72	
	افسانه
74	
	نیمه شب گم
76	
	شکل نماز
79	
	خشم خدایان
81	
	مرغ بی پر
85	

نفس

شہلا بہار دوست

ہامبورگ ژانویہ 2006

شهلا بهار دوست / ۱۳۳۸ / تهران / ایران

نفس / مجموعهء هشتم سروده ها

هامبورگ

۲۰۰۶ میلادی - زانویه / ۱۳۸۵ خورشیدی - دی

نام کتاب: نفس

مولف: شهلا بهار دوست

چاپ اول / ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۸ یورو

دور ساعتِ هشتِ شب

انتظارِ قَل، قَل روی زمین بازی

تیک، تیک می چرخید

می چرخید دور توهم

دور ساعتِ هشتِ شب

عقربه های انتظار

چشمها بسته، باز

نگاهم سردتر از آمدنم، دور ساعتِ هشتِ شب

یک چمدان پُراز باور مدام دور خاطرات

دور عکسهای کهنه، عکسهای با من غریب

هی می چرخند، هی می چرخند این پوسیده ها

تا من در سرگیجه ها پوسیده شوم

انتظار قِل می خورد

به دیوار می رسد

جا خالی می کند

قِل می خورد

دور ساعتِ هشتِ شب

به پنجره می رسد

پنجره باز، قِل می خورم، دور می شوم

هامبورگ، 7 نوامبر 2006

دیوار

گورکن بیل به دست روی دیوار

پنجرهء نیمه باز، قاب چوبی، روی دیوار

خیابان دراز، کافه شلوغ، روی دیوار

قلقلکهای صبح، نگاههای آشنا، روی دیوار

پنجره خم

قاب چوبی خم

سایه ام خم

خم، خم، خم

همه خم، روی دیوار

دیوار آفتاب می گیرد

هامبورگ، 8 نوامبر 2006

تَبِ پاييز

تتم، تنت

باد می وزد

عرق، عرق

برگ می ریزد

لا به لا، خش خش

به پا می چسبد

پاییز سوت می زند

با نفسش، سبز، سرخ

سرخ، تب می شود

دختر بهار روی تنش گرم می کشد

باد می وزد

بی صدا

برگ می ریزد

بی تپش

زیر پاها، خش خش

تتم، تنت

خیس عرق

با این تب پیاله پر نمی شود

هامبورگ، 14 نوامبر 2006

هیچ می دانی؟

اینکه لبها دور از ما بسته می مانند

و این همه بسته درد می ماند

اینکه صداها دور از ما بغض می شوند

و این همه بغض جاری می شود

اینکه حرفها دور از ما قد می کشند

و این همه قد شعر می کشد

هیچ می دانی چرا؟

می دانی چرا کلاهت کج می پرد؟

چرا کفشهایت ننگه به ننگه می دوند؟

چرا ماه پشت پنجره دنبال آسمان می گردد؟

نه، نمی دانی!

من خسته ام، خوابم گرفته

بخواب، فردا فردا

هامبورگ، 15 نوامبر 2006

باید بنویسم

هرگز مثل امروز نبوده ام

بی اعتنا به این اسب و شیهه اش

به تمشکهای باران خورده

به نگاه خوابیدهء برگها

به عطر دارچین و زعفران

هرگز مثل امروز نبوده ام

بی اعتنا به این جماعت گنج با چشمان گشادشان

به این تک ثانیه ها که عور می لرزند

به تو که مدام در دروغهایت چاق می شوی

چاقتر!

هرگز مثل امروز نبوده ام

بی اعتنا به آسمان ابری اینجا یا آفتاب آنجا

به عابران با زنبیلهای سوراخ

به سرهای تراشیده، چکمه های سیاه

به صلیبهای شکسته، زنجیرهای در هوا

نه، هرگز مثل امروز نبوده ام

لای پنجره ها، زیر درها نشان زندگیست

روی کشاله های خیابان می روم

چشم ، گوش

گوش، لب

لب، تشنه

باید بچینم!

سنگریزه ها را زیر شاخهء شب

باید سرخ بنویسم

آری، گمانم باید بنویسم

تا بر شاخهء صبح من دوباره نو شکفته شود، گرم شوم

هامبورگ، 18 نوامبر 2006

هول

زنگ که می زنی، بویت می آید
آینه قد دراز، سینه جلو هول می شود
رنگ و وارنگ دور دامن تنگ، دور پیراهن چروک
گی دور خودم
هول می شوم
پاهایم سُر، دستهایم گم
دنبالشان که می روم، روی میز، گلها ولو
چرخ و فلک می زوم، هول

دل می دود، هول
نگاه می دود، هول
تته پته می کند پنجره
باید ببندمش!
زنگ که می زنی، بوییت می آید
سرزده بیا
خانه هول نمی خواهد

هامبورگ، 20 نوامبر 2006

باغ آلبالو

مادر که به مبادا افتاد

مبادا که به گوش افتاد

گوش که به سنگ افتاد

سنگ که به آب افتاد

حلقه، حلقه، آرام پریدم

آدم که به پرش افتاد

پرش که به سایه افتاد

سایه که به شب افتاد

شب که به آسمان افتاد

با موج لرزان مهتاب خواندم

مهتاب که به ایوان افتاد

ایوان که به گل افتاد

گل که به عطر افتاد

عطر که به من افتاد

از میان حوض ماه را چیدم

ماه که به خنده افتاد

خنده که به اتاق افتاد

اتاق که به پیچ افتاد

پیچ که به پدر افتاد

لابلای کاغذها، آسمان پنهان کردم

آسمان که به جعبه افتاد

جعبه که به سکوت افتاد

سکوت که به دختر افتاد

دختر که به گریه افتاد

لیله و طناب و بازی آمد

بازی که به باغ افتاد

باغ که به میوه افتاد

میوه که به ممنوع افتاد

ممنوع که به قصه افتاد

فانتزی های کودکانه در رقص چرخیدند

رقص که به تپش افتاد

تپش که به پله ها افتاد

پله ها که به باغ زیر زمین افتاد

باغ زیر زمین که به خیال افتاد

به ساده باوری آدم می خندیدم

آدم که به یقین افتاد

یقین که به شک افتاد

شک که به خنده افتاد

خنده که به فرار افتاد

پشت درختها، تخته سنگها پنهان شدم

پنهان که به چشم افتاد

چشم که به خواب افتاد

خواب که به ترس افتاد

ترس که به صبح افتاد

تنبیه صبح، پوزش شد

پوزش که به نرم افتاد

نرم که به صحبت افتاد

صحبت که به پیر افتاد

پیر که به قصه افتاد
داستانها لواشکی آلبالو بود

آلبالو که به حرف افتاد
حرف که به دور افتاد
دور که به کتاب افتاد
کتاب که به دست افتاد
روزها و قصه ها تند گذشتند

تند که به کلام افتاد
کلام که به زمان افتاد
زمان که به سفر افتاد
سفر که به پایان افتاد

با چمدانی کوچک که پر از قصه های هشت سالگی بود به خانه
برگشتم.

هامبورگ، 20 نوامبر 2006

آن بالا

بر بستر کاغذ تر روانه، می غلتم

میان انگشتان تا خود، تا تو، آن بالا

حرف، حرف، کلام می چکد

صف به صف، پس می زند

قد کشیده نگاهت، با من می پرد، آن بالا

گر گرفته!

شاید آتش است

وای نفس چه تنگ، چه بی طاقت، آن بالا

این ساعت چه پیر بی ما

بی ما عقربه ها دو، دو، دو، دو، دور میدان

من چه سخت بی صدا

تو چه سخت بی قرار

عزیزم، کمی که تاریک هق هق می کند

دستم سرد، بغلم لرزمی کند

کاغذم تر، با دو خط رویا

بی تو می دود، آن بالا

هامبورگ، 26 نوامبر 2006

خَط‌های دور

خط که می نویسم، فراتر از وای، نامم را می نویسی

چشم که نگاه می کند، چشمت به لکنت می نشیند

سر به سرم می گذاری

چاقو کج می کشی، وای دستم

دستم که خط می خورد، وای دلت

دلم که می شکنند، گونه نمکزار می شود

خرما در دهانم می نشانی

مرا سوگوار مرگ نیامده می کنی

برای بغض‌هایت، مخملِ سرخِ تن می کشم

دامن چاک می دهم

خیره می شوی، تا چاک می روی

روی خط‌های دور، دلم تنگ گیر می کند

چاک، چاک، می گریم

هامبورگ، 29 نوامبر 2006

چشمها و سوغات

چه بی خبر خواب پس زدیم

چه بی تاب قد کشیدیم

چه تند روی چشمها سر خوردیم

چه برهنه بر در کوبیدیم

گمانم وقتی دگمهء یقه ات سوراخ گم کرده

و سیگار میان لب ت دنبال آتش بود

باید چشمها را می بستم

گمانم وقتی در خیالم می پریدم

لحظه در چشمم خانه کرد تا چراغی روشن کند

باید چشمها را می بستم
گمانم دوربین می دانست کجا
در کمین معصومیت بنشیند
تا شکارچی نابِ نگاهی شود
عسلم، وقتی چشمت به زیر، پشت مژه ها تاریک می خندید
در آسمانت ماه کجا ایستاده بود؟
وقتی لبم به سکوت، روی برفهای سفید می خندید
در آسمانم، خورشید کجا ایستاده بود؟
عسلم، من پر از دلهره ام این روزها
روز تمام نمی شود و شب چه زود دور می شود
بیا، بیا با یک مشت تبسم و واژه
برایم سوغات بیاور
کمی مهربانی ، کمی خاک وطن
چای دارم، کمی خرما ی بم!
منتظرم.

هامبورگ، 30 نوامبر 2006

صلح

از آن دورها

پشت خطی که جا مانده هنوز، ردّ پایم پهن

از همانجا که هزاران اسب هر شب

بر فراز قله اش می تازند

از همان فاصله دور که همیشه کر و لال

ما را در نگاهی می جوییم

از آن دورها

پشت خطی که سرزمینم خوابیده

از همانجا که هر شب میان جوی پر آب
زن و مرد میوه فصل می چینند
از همان فاصله دور که هم آواز با مرگ، سایه ها می سوزند
از آن طرف آبها می آید
و بدنبال صدایم، نفس گل را می بوید
بر گردن شبهای تبعیدم
عکسی از خنده اش آویزان کرده
می آید و هر چه نامش دلتنگ، در این غربتِ سرد، آتش می
گیرد
همه جا تکرار کنان، با من و تو هر پرنده می خواند
آمد، آمد
صلح آمد

هامبورگ، 6 دسامبر 2006

با تو هم

روی تابلو، چشمهایت، چشمهایم

نقشی از خنده ات، خنده ام

شمال، موج نگاه

جنوب، ساحل داغ

می بویی، می بویم

می بویم روی کوهها، میان درّه ها، روی باریکه ها

دوباره می بویی، دوباره می بویم

می بویم با زبان فارسی ناب، عکسهای همه رنگی

دست و رو شسته، حرف، حرف، نوشته می زنیم
دلهره مدام نشسته کنار حوض با عینک دودی اش
نمی شود، می شود

ماهیها، کمی با مهتاب، کمی با ما

کمی ما روی آب، توی قایق

روی پستانهای ماه، چاک

زیر چتر سیاه، چاک

نفسم بریده روی نفست

نفست چه پر می شود از نفسم

قوقولی قوقو...

فردا قوقولی قوقو می رسد

وقتی رسید تکرارها می رسند

زبان نابم پر لهجه

عکسهایم سیاه و سفید

پشت خنده ام، بغض می نشانی، می شکند

گل‌های دامنم، پر پر

لذت از شب نمی برم

خواب پس می زنم

چه بگویم، از کجا بنویسم؟

با تو هم باز تکرار، همه تکرار، تکرار

هامبورگ، 8 دسامبر 2006

مگر زبانم ...

خیال روی صندلی

سرانگشتان لای موها

تاب می خورد خیالم با انگشتانت

بودنت اینجا در سایه ای نمی خوابد

حضورت می دود هر دم بر سپیدی، سیاه، سیاه

سیاه که شب خانه می کند لای دستهایم

دستهایم که همیشه پر می ماند از بوی تو

بوی تو که همیشه قصه می گوید در خوابهایم

خوابهایم چرا نمی رسند؟
چرا آن همه پُر خالی می ماند؟
مگر روز چند ساله می شود؟
و تو چرا بر آستانهء در نمی ایستی؟
چرا چهره ات بر من سایه نمی اندازد؟
مگر دورت دیوار کشیده اند؟
و من چرا صدا در حنجره می خوابانم؟
چرا تو را بلند بلند می نویسم؟
مگر زبانم خط خورده است؟

سپید امشب

غزل و قصیده ات بدرقهء خوابهایم

بلا از تو دور در حمله های هوایی

با هولهای شبانه ات می لرزم

نرم سپید می نویسم

اما، خواندن جا می ماند، پشت دعاها، زیر لبهای بسته

صدایمان بر ارتفاع اشکها مدام می شکند

سرودی آنور دیوار، روی سایه ها با ما می تپد

در این تولدِ آخر که هدیه تبعید است
همراه با تو سرشار اندیشه های پیوند و مهربانیهای سرختر
روی دیوارهای شهر سرخم می نویسم:
گورها دنبال تن، دنبال ما، می گردند
گویی جا مانده ایم با این جغدِ پیر که دژبان شب است
و امشب این همه نفس که بی قرار می دود به پایان خط نمی
رسد
امشب این سپید را روی نگاهت مهمان کن
بگذار در طول شب بلند بلند، با تو همسفر، همخانه، در بدر
شود

هامبورگ، 19 دسامبر 2006

زیر باران

انعکاسی از آفتاب روی شیشه های پرغبار

گذر سایه ها روی علفهای خیس

چتری زیر باران روی نقطه های ناخوانده

چهار چشم تا آخرین نگاه کشیده می دوند

بی تاب خاک

بی تاب باران

بی تاب خلاصه های ما در شبهای به بند کشیده

آرام، آرام، آرام

این همه آب غرق می شویم

تو من نیست

من تو نیست

سیاه، سفید پرت می کنی

جمع کن مرا

جمع کرده ام تو را از میان این همه دندان‌ها و نقطه و خط

زیر باران، نیم‌رخت سبز و بنفش

می خندم

زیر باران، نیم‌رخم، قطره‌ها

می خندی

فرود امشب زیر باران

باز ناخوانده نقطه‌ها

روی علفهای خیس، سایه‌های ما

پشت شیشه‌های پر غبار، نگاهمان

**باز تا طلوع خورشید چشمهایمان می دوند
زیر باران، زیر چتر، زیر خلاصه های ما**

هامبورگ، 20 دسامبر 2006

چشمهای نادر

روی دیروز خاک، فاتحه، فوت

خاک توی گلو، سرفه، باد می وزد

باد می وزد

باز ویران، نمناک می کند

نم که می زند امروز روی بام دل

پا عقب، خط روی فردا می کشم

روی رنگهای زندگی، ذرات معلق

روی حرفهای عریان، واژه های واژگون

چه ساده آویخته می شوم!

این لحظه، کنار من، چشمهای دیروز

نگاه کن، نگاه کن

این چشمها، این شب، آخر اول است

من تا صبحی درازکه غروبش نشسته اینجا، سفره بازمی کنم

زیر زمزمه های می دانم، می خوانم، فوت کن

زن، فوت کن

مرا در خودم می کشم، نگاه می کنم

چشمها نادرند!

نگاه می کنم با نفسی بریده

زیر لذت دستهایی که می فشارند، می ریزم

می ریزم تا فردا

آرام روی گونه هایم خیس، دور می شود،

دور دور دور!

باز پرده کشیده، خلوت می کنم

ساز کوک نمی کنم

زیر پوست ترکیدهء شب، گلوی ابر گرفته، خودش می بارد

افسوس ناله می کند سرود آزادگیم

شاید، باید در بهاری دروغ غلتید تا برگها بمانند!

باید بکارت را در صدف خوابانید!

باید در عمق اقیانوس نشست!

باید موهای سیاهم که هوس انگیزند

زیر نجابت چادر پوشیده مادر بزرگ پنهان شوند!

باید بودنم میان پرانتزی خلاصه شود

شاید، باید در رویاهای سبز خانه ای ساخت

برای قدمهایم، لبهایم، که مدام می چرخند، می خندند، رنگین

باید پر کنم خانه را با آینه ها

باید نگاهم بی هراس از چشمها

به پنجره ای که باز است خیره شود

باید صورتی ها نلرزند

شاید، نه، نه

باید امشب آواز بخوانم

بخوانیم تنها

پشت درهای بسته بمانم

بمانیم تنها

باید امشب از آیه های کتاب مقدس تکرار کنم

تکرار کنیم تنها

باد می وزد

نم می زند

روی بام دل، پا عقب

روی فردا باز خط

خط، خط

هامبورگ، 25 دسامبر 2006

دوباره از نو

وقتی خمار، پشتِ پلکی بلند خندید

کجا پر کشیدم من؟

زبان وامانده ام کجا جا مانده بود که به لکنت نشستم؟

من که این همه ماه را هلال کردم

چه شد که در هلالی، شب چهارده دیدم

اعتقاد که مست نمی شود، سر نمی خورد

چشمهایم که هشیارند، کجا دویدم؟

کور شوند که با من دویند!

نمی نوشم، شاید مست شود چشمی

باید از خندیدنم، راه رفتنم، رقصیدنم، بترسم!

از صف نمازگزاران مست، از این همه عالم بی عمل

از حکمهای پر بغضتان، باید بترسم، دور شوم

نمی ترسم، نمی شوم

زبانم دراز، نه گفتمم خنجر است

مرغ بی پرم

اما، با بال هیچ خروسی نمی پرم

که با این همه پر، همه امروز

امروز هم مثل دیروز

می سپارم به باد، به باد می دهم

این همه کوزه های خالی، کاسه های شکسته، عتیقه های

موریانه خورده را

سرشار می شوم از واژه ای خوشرنگ، آویزانش می شوم

نسیم که می وزد آرام
صدایش پُر می نشیند در هوا
در هوا با من تا عمق لحظه، تکرار، تکرار
زیر پوستی که پوست می اندازد
دوباره از نو، زبان که وانمی ماند
دوباره از نو، تکرار، تکرار

نِهاَلِ مِنْ

نفس که پُر شور می تپد

کلام می چرخانم

روی کاغذها مرد نِهاَلِ می شود، زن رود می شود

واژه، واژه

شعر می رقصانم

حرف، سخته

سخته، حرف

در انتظار نگاه می مانم

گمانم شبی اینجا نشست

دست کشید، دانه کاشت

گمانم راست می گفت!

کسی بود!

شعر که خواندم، به به بی تاب بود

از خواهش تا خواستن، پیاده با پیاله رفتیم

تا آوازم دوباره شعری شود

دانه، دانه، نهالی کاشتم

تمام شب، تمام صبح

زیر گوشم می گفت:

شاعره، شعرم کن، منم تبریزی!

سرودم، همانجا، تند و بی برگشت چنین

"چشمها کور، نهالم تبریزست

به بادِ حرف، به ساق پا نمی لرزد

نهالم در چشمهای رود می لرزد

بلرزد رود که تن من است

بپیچد بر نهال سایه اش شود"

پنج شب، پنج روز

چه می گذرد، زیر پوست من؟

کجا مانده ای؟

لنگ می زنم!

خوابم نمی برد!

بر آسمان لاشخورها می پرند، می می پرند

چرا نه گفتنم را کسی نمی شنود؟

تبریزی، آنکه تو را از من کنار نشاند

بگوش که آهم چگونه شاخه شکن می کند!

تبریزی، به او بگو

اینجا که بغض می کنم

واژه فریاد می کشد

شمشیر تیز می کند!

تبریزی، به او بگو

تو را خوب می شناسم

حتی اگر در پوست میش باشی!
حالا نهال تبریزم، عزیز جانم
بیا، بیا همین جا، وسط این خطها
سر به سینه ام بگذار، برایم دوباره بخوان!
کمی مرا بخندان
با من نرگی برقص
بعد، پایم را بمال!
حالا، حالا
سوار اسب سفید بتاز
زیر پنجره ام بیا
مرا با خود ببر، دور دور دور

Sevgilim,

bu geja sordooghoom sheer sani chün!

هامبورگ، 27 دسامبر 2006

زن ایرانی

خطم، زبانم فارسی

بی تابم می کند شعر و موسیقی

سماع می کنم مثل استاد

به جزر و به مد، به رقص و به شعر

مدرن و پست مدرن دودتان می کنم وقتی لاف می زنید

چشمهای تنگتان مدام روی پستانها، روی کپلم می چرخد

مدام گنج کنارم بغض می کنید

سرخ می شوید

از من، خط شکسته و منحنی می سازید

نمی گنجم، نمی فهمید؟

چقدر از شما، از من، ما دوریم

سر به بالش بگذارید، تب کنید

بی من عرق کنید

بها، آب نمی دهم

خطم، زبانم فارسی

بی تابم می کند شعر و موسیقی

سماع می کنم مثل استاد

به جزر و به مد، به رقص و به شعر

با تو و صد هزارت می جنگم

عقابی تیزپرَم

پوست و گوشتم به گربه، استخوانم به سگ می دهم

پر به ناکس نمی دهم

خطم، زبائم فارسی

زنم، یک زن ایرانی

هامبورگ، 27 دسامبر 2006

زیر هیاهوی باران

... و من چقدر خرما

چقدر دوست دارم

سایه ای را که شب، روی چشمم

چقدر تکان می خورد ناودان زیر هیاهوی باران

... و من چقدر انار

چقدر دانه می کنم

حاشیهء کوچه ها را روی سطرهای خیس

چقدر بوی خوش می دهد علف زیر هیاهوی باران

... و من چقدر آتش

چقدر شعله می کشم

انگشت اشاره را روی دهان نیمه باز

چقدر بازیگوش می شوند خرگوشها زیر هیاهوی باران

... و من چقدر خاموش

چقدر نگاه می کنم

رودهای خشک را روی درّه های خوابیده

چقدر سنگ می شود آدم زیر هیاهوی باران

... و من چقدر خرما

چقدر دوست دارم

شانهء لرزان را زیر تپی سوزان

چقدر آرام می شوند زخمها زیر هیاهوی باران

زیر هیاهوی باران کسی می خواند

"دوستت دارم"

هامبورگ، 29 دسامبر 2006

هوا طوفانیست

که می بارد غروب چه برف !

که می زند زبان چه چُرت

که می کشد حوصله چه پَر

که می شود نفس چه دور

که می رود خلوت چه بی رحم

لنگ لنگان می کند

امشب باید ساز کوک، سوراخ می شود

بلرز، بلرز که خشم، چشم پاره می کند

شعرم، حادثه ساز، خطرناک دیوار می کشد

هی با حواس جمع تفریق می کنم

تا پلک باز کنی

روزت سیاه، تابوت می برند

مهرم چشیده ای اما نفرتم

وای ی ی ی

خدا گمان کرد کفر می گویم

اما کفر نبود و از من

از من شیطان هم یاد گرفت

حالا نگاه کن انگشتانم را

بشکن که می زخم

می پری از خواب نفس زنان

بلرز، بلرز، پنجره را ببند

غروب چه برف، چه سرد

موهایم زیر گوشم پیچ پیچ می کنند

هی ی ی دختر، بشکن بزنی

می زخم، می چرخم

هر چهار جهت راه آهن مرکزی

قطار شب، واکنهای خالی

صدای سوت می آید

اما، اما هوا طوفانیست!

و هنوز خشم چشم پاره می کند

هامبورگ، 30 دسامبر 2006

چند قدم دورتر

نرم نرمک، این ابر، بوی باران
چند قدم دورتر، پشتِ پلکش، گوهری لبخند
روی شیشه، گفتگو خوشرنگ، نفس پُر ناز
خوش به حال ساز، تا آخر شب دراز
میان سینه اش می غلتاند، می چرخاند
نرم نرمک، چشم سیاه، گونه سرخ، مو پریشان می کنم
با حوصله، صبر
با صبر، دانه سبز
هر دو مستِ آفتاب ، پنجره باز می کنم

ناخن سوهان، لاک می زخم،
چند قدم دورتر، شکفته در گلوی شب
لیوانم پُر، بر لیوانی خالی می خورد
آوازش در گوش می آید
روی خطها نوش، نوش می نویسم
سایه اش هنوز پیدا نیست
چند قدم دورتر، لبخندم تلخ، تلخ تر از بادامی که در دهانم
نشست
زیر آسمانی پر ستاره، آتشباران
سیگاری لبه‌ایم را می بوسد، دود می کنم
نرم نرمک، این ابر، بوی باران
چشم سرخ، لبش لرز می کند
چند قدم دورتر،
سایه اش گم، سال نو می شود

هامبورگ، 1 ژانویه 2007

حضور بی حضور

حضورت در شهر

سایه ات میان چهار دیوار و یک پنجره

جا مانده ای!

روی نبض من می زنی نفس

پیچ در پیچ، رنگین، کوتاه و بلند

آزاد، ممنوع می کنند آدمکها

با کلاه، بی کلاه، آدم در بند

بی بند می کنند عروسکها

عروسکها، با ستاره، بی ستاره

ابله، چشمانت سرخ نوشیده امشب

چشمانم سرخ می بارد هر شب
واژه کم نمی آورم
اما، چگونه دوست داشتن را اینجا بنشانم؟
بر پیشانی خطی دیگر
دلم سخت می گیرد
میز دراز، من گرد می شوم
هنوز نفس می زنم
می زنی روی نبض من
باد فراموشی چرا اینجا نمی وزد؟
سایه ات میان چهار دیوار و یک پنجره
جا مانده ای!
هر روز زنگها در انتظار نوازش دستها
به خواب نمی روند چشمهایم
مدام می دوند روی خطهای همزبان
و همزبان، جا مانده ایم زیر ثانیه های شکسته که تند می دوند
از عادی گذشته ام، می دانم

خو گرفته ام به چشمهایی که کورند، به شدت عارضه
جا می مانم تا دوست داشتن مرز فرهنگ لغات را بشکند
اینجا میان چهار دیوار و یک پنجره بنشیند
با من که از عادی گذشته ام!!!

هامبورگ، 2 ژانویه 2007

امروز

ساعت 8، بیدار می شوم. شانه هایم خالی، پُر نمی شوند
دستهایت، دستهایم خواهند ماند.

ساعت 9، تشنهء چشمه می شوم. میان کدام درّه می جوشی؟
نمی دانم کجاست!

ساعت 10 که می شود، پشت پنجره، برای پرنده، کمی دانه
پای گلدان، کمی آب، کوچه قد می کشد.

ساعت 14، هنوز می روم. پایم لجبازی می کند! با من نمی آید!
باز می گردیم.

ساعت 15، نبضم تند می زند! تقویم به دیوار می کوبم. دیروز
را
خط می زنم.

ساعت 16، قهوه دم می کنم. پشت میز می نشینم.
صفی دراز، سوالها رژه می روند.

ساعت 17، را دوباره می خوانم. از الف تا ی می نویسم.
یادم رفته بود! زمستان است!

ساعت 18 همیشه کسلم می کند، روزم را می دزد، شبم را به
انتظار می نشاند.

ساعت 19، به عادت‌ها نزدیک می‌شوم. صدای تار را بلند
می‌کنم. دوباره سیگار می‌کشم.

ساعت 20، از خودم بدم می‌آید، پا روی اراده ام گذاشته‌ام.
شاید تقصیر برف باشد! چرا نمی‌بارد؟

ساعت 21، چشم‌هایم و این همه سپید، به پاتوق نمی‌روم.

ساعت 22، کم‌کم می‌آید. سرازیری این دره شبانه را دوست
دارم. چه با هم خلوت می‌کنیم.

ساعت 23، پر از شور، به صندلی چسبیده‌ام، روی تک تانیه
ها
می‌دوم.

ساعت 24، به من نمی‌رسید. من تا سحر گم می‌شوم!

صبح از خیالم دور است.

ساعت 1، کجا که نمی روم! خوابهایم پشت درهای بسته

مانده اند.

ساعت 2، گرد زل می زند، انتظار نقطه را دارد! من به ویرگول

رسیده ام.

ساعت 3، خمیازه بلند می کند. موکا می آورم.

خنده ای مجازی این وسط می پرد! می خندیم.

ساعت 4، به اینجا می رسم، با حرفهای نیمه و صفی دراز!

شعری رسیده، به رختخواب می برم.

باز 4 ساعت زیر پلکم، شوق پریدن در باز می کند.

هامبورگ، 4 ژانویه 2007

سکوت لبریز معناست

کلاس درس، نگاه خاموش، درز پنجره بسته

اشاره به اشاره می کنیم

نقطه ها را نمی خواند!

زنگ تفریح می خواهد!

چشم به من، دل به شکلات، خیره می مانیم

پای خستگی روی شانه ام

درد، گردن می کشد

می پراند " استاد در خدمتم "

گونه ام سرخ، خیس عرق می شوم

خط بر خطش، گوش می کشم

سنگ می شوم، بی رحم!

" استاد نمی سوزم، حذف کن "

سکوت گریه می خواهد

کلاس کوچک، دلم تنگ

نم نم، نمناک می شوم

تکرارکنان، زیر نفسهایم می خواند: سکوت لبریز معناست

هامبورگ، 4 زانویه 2007

همزبان

شب سرد، بوی نم روی تن

تم می دود زیر حجاب

می دود بی طاقت

بی طاقت تا دم صبح، گرم نمی شود

تنها، زیر باران، اندام خاک

آنجا کسیست، می مکد

حرف، حرف، التماسِ قطره می کند

دَم به دَم دلتنگ، دلتنگِ نفسش
چگه، چگه، در سکوتش
میان زندانش همزبانی نیست
هی می چکد، هی می چکد
چه سُر می شود شب!
چه زود می رسد صبح!
حولهء خیس، بوی نم روی تن
می دوم زیر حجاب، زیر سوال
کسی قد می کشد نم نم، با سرما و نم، با من

خرمن و آتش

خرمن که بادش می برد

اسب که رمش می برد

آرزو آه می کشد

آهم! آه ه ه

دل که تنگش می برد

چشم که سرخش می برد

هوسهای رویا می خوابند

خوابم! خواب

یار که ناکسش می برد

اشتیاق که بندش می برد

خنده زخم به صورت می دهد

صورت! صورت

خویش که دردش می برد

فاصله که سردش می برد

بی نام و نشان راز می شود

رازم! راز

بیچاره که فریبش می برد

ناله که نصیبش می برد

شیدا، کو؟ کو؟ می خواند

کو؟

آهم خوابش می کشد
صورتتم رازش می دهد
خرمن به آتش می شود
دل فریب جاودانه خورده است
"فاش می گویم و از گفتهء خود دلشادم
بندهء عشقم و از هر دو جهان آزادم"*

*- حافظ

هامبورگ، 5 ژانویه 2007

همیشه خمار

وقتی از دور بلندای ذهن عقابِ نیاز می پرد
اندیشه ام حضور، اندیشه ات اظهار، لم می دهند
خیالمان هرزه دور ما خط می نویسد
پرسه گرد می زند
روی آفتابمان پروانه، تا صبح شمع
با آن همه اشاره می سوزیم
سکوت به اقرار می چرخد
دست به دست نمی رسد
اما، آسمان به مزده می بارد، زمین می خندد
عشق به جنون، به تکرار میانِ کوچه می کوبد

نمی داند روی خطِ مرز دژبان ایستاده است
سکوتمان را شب خنده می کند
چشمهای مدام هرزه در خیال، روی خطهایِ عاشق
خانه اش خراب، خانه اش خراب، که به ما همیشه خُمار می
رسد

هامبورگ، 5 ژانویه 2007

افسانه

بگذار بیایند واژه های فریادش
دلش ناجور تنگ، صدایش بغض غروب
ریز، ریز، زیر هق هق افسانه می ریزد!
این ساقهء لخت مهتاب نمی بیند
دلگیر، دورش بلند
چهار دیوار، دورش بلند
آرزوها مدام در پرواز
می ترسم، عاقبت افسانه می سازد!
نگاهش پشت شکسته ها، حلقه، حلقه، بی نفس می شود
زانو در آغوش خلوت می کند

پشتِ هر حرفِ سینه اش خیس
چنگ در دل تا کی، تا کی می کند؟
در پیچ هر تماس من دلم سخت می گیرد
وقتی دستهایش روی صورتش افسانه را پاک نمی کنند
افسانه، امشب تنها نمان، با ما بیا، همه جا چراغانی ست
بچه ها در خیابانهای نورانی بزرگ می شوند
ما هم می شویم

هامبورگ، 6 ژانویه 2007

نیمه شبِ گم

امشب روی سطرها جایم تنگ

در هوای پُر مه، تن در لباس می پیچم

پنجره پاشنه بالا می کشد با من

چراغم، هی روشن، هی خاموش

حو صله آویزان می کنم

اما عقربه ها جا مانده اند در گوشه های نیمه شب

گم شده اند ستاره ها و آسمان

به دزد جاده نگاه دنبال نمی گردد

پُر کرده ام کیسه را از انتظار

امشب دلم روی سطرها، چشمم نمی دود

هوا چه تنگ کنار این پرده های ابریشم

بی کلام که می مانم

کرم می شوم، پیله می بندم

پیله ای بدرنگ، جایم تنگ

شمع روشن، ستاره

اتاق را، آسمانش می کنم

پروانه نمی شوم، نمی پرم

گم شده ام جایی، میان نیمه شبی

کنار رودی که خُشک فرو ریخت

در سرازیری درّه صدایش پیچید

امشب اینجا من با هوایی تاریک

روی سطرهای پُر مه

فردای سردتر را لباس می پوشانم

باید رسیدنش پشتِ این پنجره، بیدار باشد
روی شاخه یخ نشسته
سرودها می لرزند
باید گم دوباره پیدا بیاید
باید آتش بر فراز زبان، دوباره عصیان نماید
هزار دشنام بر آن نیمه شب که راهم گم می کند
باید بگذرم از این تکرار، از این هر جا
جایم تنگ، پیله بشکافم، خوشرنگ بپریم
گمانم باید امشب کمی آرام
میان بسترم چشم بر هم
در هوای پرسشی دیگر
باید اوج بگیرم با کبوترهای رویا
پشت پلکم، روی آسمان ستاره ای می خندد

شکل نماز

روی دوش نشسته، نماز شکسته می کنی

جیغ مو هایم، سیاهتر از شب، نگاه، چرا هرز می کنی؟

مکت بیهوده، یقین شک نمی کنم

دیوانه ام، باور چرا نمی کنی؟

دلخوش به این لحظه ام

در سوزش آفتاب، امان به قافیه نمی دهم

وای، وای ی ی

گریه چرا پس می زنی؟

با انفجار من، که تگه تگه ام

پیشواز هر سرودهء ناب می رود
خلوتِ نماز است، خیسَم چرا می کنی؟
دست بر دهان می سایم، پروا نمی کنند
درون جنگلیم، آدم شمار نمی کنند
شعرم کابوس در خیالشان
بوی مُهرم کشیده بر آسمان
نماز و روزه شکسته اینجا
روی شکسته، چگونه سر به مُهر می کنی؟
شکل نماز است شکل بودنم
از بودنم هراس از چه می کنی؟
خطم کمی رنگِ ملال، هوای وطن
کمی بوی یار، قلّه ای عریان
از دور تماشا می کنی، انبوه
باز غسل بر تو واجب، حیا چرا نمی کنی؟

هامبورگ، 8 ژانویه 2007

خشم خدایان

بدرقه ها در حوالی سکوت می ریزند

پاهایت کشان کشان اتاق را دور می چرخند

نگاهم سوگوار با سرودی تا دوباره

روی آبشار که سُرمی روی

چگونه جرقه؟ چگونه باریدن؟ چگونه دنبال؟

چگونه از تبار آنگونه بالا؟

چگونه، از کدام می دانی؟

تا کجا می خوانی؟

روی راهم کشیده سایه، غم
چگونه اسیر راه، چگونه لابلای، از تبار اینگونه شکسته
خوابیده کنار رود نسیم خلوتی
کمی پایین، پایین تر
آرزوها شنا می کنند
کنارت بادبان هوا می کنم
اما اینجا سر رسیده ای کنار خلوتم که خو گرفته ام!
روی دیوار ترس، پرده کشیده ام!
دنبال الف تا ی، روی تپه ها
بالا، کمی بالاتر، پاشنه می سایم
می دانم
مگوها، قصه های شفاف
گوشها، قلقلکهای گرم نفس می خواهند
اما باورم پشت دیوار می لرزد
و آینه هر صبح چگونه می شود
روبرو ایستاده ایم

با هزاران رویا، در انتظاری بی پایان
بهارت روزی عبور کرد
که زیر کرسی تنهایی، پا روی آتش خواب بودم
حالا هی شعرش می کنی، نمی آید
دور می شود و در امتدادش ...

آه ه ه

این همه خطهای موازی!
ریلهای قطار را می گویم
که در امتداد رود تا کجا که نمی روند
به صورتم نگاه نکن!
تا غروب فاصله ای نیست
ما همیشه رمانتیک را کنار رود قاب می کردیم
و حنجره هایمان زیر ترانه ای می لرزید
چگونه این همه هنوز...

گمانم خشم خدایان با قبیلهء ماست
چگونه لعنت به موازی، به خطی تنها شده ایم

چگونه فردیت به منیت فروخته ایم
بدرقه ها در حوالی سکوت می ریزند
پاهایمان کشان کشان دور می چرخند
و نگاهمان با سرودی تا دوباره اینگونه می رود.

هامبورگ، 9 ژانویه 2006

مرغ بی پر

آخر هر نفس مرغی می پرد

تجربه ها نه نزدیک، نه دور

لحظه ها کمی ویران، کمی پر شور

روی واژه که لم می دهد تن قلم

لرز، لرز

پشت کدام میز؟

روی کدام چشم؟

زیر کدام دست؟

فردا کجا می تیم؟

هنوز مکت!

کدام خیال، کدام شگفت؟

انگشتِ نشانه تا کجا؟

امان، امان بی پرم

باور، عادتی تلخ، لبخند، ملیح می زخم

صفت ها را جمع ستیز می کنند

خواهش از خواستن

خواستن از برخاستن دور می شوند

نفس کشیدم، زود پرید

خمیازه کشید، غنچه ریخت

در پس هر بوسه، کج و معوج

کج و معوج، خلاصه می شوم

مُرغ بی پرم، با بال خروس نمی پرم

روی زمین، هیچ

در آسمانتان هم نمی گنجم!

پیچ که می زخم اینجا و آنجا، بازیگوش در رفتار
مات و مبهوت، شما
خدایتان گل می ریزد
به لب، خنده می زخم
چشم گرد، دهان گشاد می کنید
کفشهایم برایتان تنگ
تا کی، اگر، اگر می کنید؟
بی پرَم، با بال خروس نمی پرَم
پرواز، معنی چگونه می کنید؟
در بازو و سینهء بیکران شعرمست می شوم، اوج می گیرم
باور، عادتِ تلخ، لبخند، ملیح می زخم
پشتِ این میز با همین چشم، با همین دست تا فردا می تپم
اوج روی موج با بالهای سپید
لحظه به لحظه هی می پرَم، هی می پرَم

هامبورگ، 12 ژانویه 2007